

هشت داستانک از برتولت برشت

علی عبداللهی

۱

اقداماتی علیه زور

وقتی آقای کوینر متفکر در حضور عده ی زیادی در تالاری داشت علیه زور داد سخن می داد، متوجه شد که مردم به وی پشت کردند و رفتند. به اطراف اش نگاه کرد زور را دید که درست پشت سرش ایستاده بود. زور از او پرسید:

«داشتی چی می گفتی؟»

آقای کوینر در جواب اش گفت:

«داشتم از زور طرفداری می کردم.»

وقتی آقای کوینر بیرون رفت شاگردان اش از وی جویای ستون فقرات اش شدند. آقای کوینر پاسخ داد:

«من ستون فقراتی برای در هم شکستن ندارم. مخصوصاً من یکی باید بیشتر از زور زندگی کنم.»

بعد هم آقای کوینر حکایت زیر را تعریف کرد:

روزی در روزگار بی قانونی و هرج و مرج به منزل آقای «اگه» که یاد گرفته بود همیشه «نه» بگوید مأموری آمد و کاغذی نشان داد که از طرف حکم رانان شهر صادر شده بود و در آن نوشته بود هر منزلی که مأمور پا به آن می گذارد متعلق به خودش است، در آنجا هر غذایی که بخوهد می تواند بخورد و هرکس که وی را می بیند باید خدمت اش کند.

مأمور روی صندلی نشست، دستورداد غذا آوردند، به سروصورت اش صفایی داد، روی تخت دراز کشید و قبل از این که خواب اش ببرد همان طور که روی اش به دیوار بود پرسید:

«به من خدمت خواهی کرد؟»

آقای اگه تن او را با لحافی پوشاند، مگس ها را تاراند و نگهبان خواب اش شد و هفت سال تمام مثل همان روز از او اطاعت کرد. اما در هرکاری هم که برای او انجام می داد دست کم از ارتکاب یک عمل اجتناب می کرد: و آن اظهار یک کلمه بود.

هفت سال سپری شد، مأمور که از فرط خوردن و خوابیدن و دستور دادن گنده شده بود مرد. آنوقت آقای اگه او را لای لحاف مندرسی پیچید، کشان کشان از خانه بیرون برد، جای خواب اش را شست، دیوارها را تمیز کرد، نفسی به راحتی کشید و جواب داد:

«نه!»

وطن دوستی یعنی نفرت از وطن‌های دیگر

آقای کوینر لازم نمی‌دید در کشور خاصی زندگی کند.
می‌گفت:

من همه جا می‌توانم گرسنگی بکشم.
اما روزی از شهری که در آنجا زندگی می‌کرد و دشمن آن را اشغال کرده بود می‌گذشت. در این حین یکی از افسران دشمن از روبه رو آمد و او را مجبور کرد که از پیاده رو پائین برود. آقای کوینر از پیاده‌رو پائین رفت ولی حس کرد در درون اش خشمی علیه این مرد برانگیخته شده و نه تنها علیه این مرد، بلکه مخصوصاً علیه کشوری که وی به آن تعلق دارد و آرزو کرد ای کاش این کشور از روی کره زمین محو می‌شد. آقای کوینر پرسید:
«چرا من در این لحظه ناسیونالیست شدم؟ برای این که با یک ناسیونالیست روبه رو شدم. اما صرفاً به همین دلیل هم که شده باید حماقت را ریشه‌کن کرد، چون هر چیزی را هم که با آن روبه رو شود احمق می‌کند.»
آقای کوینر گفت، وطن دوستی هم مثل هر عشق دیگری مسؤولیت سنگین و بارگرانی خود خواسته است و البته که بی اندازه هم برای سوژه عشق [آن چیزی که دوستش می‌داریم] دردسرساز. قضیه ی وطن دوستی که در حکم نفرت از وطن‌های دیگر ظاهر می‌شود با این موضوع، تفاوت اساسی دارد. این مسأله برای همه دردسرساز می‌شود.

حیوان محبوب آقای ک

وقتی از آقای کوینر پرسیدند کدام حیوان را بر سایر حیوانات ترجیح می‌دهد، بی‌درنگ فیل را نام برد. استدلالش هم این بود:

فیل هم قوی است هم حیله‌ورز و حیله را با قدرت همراه می‌کند. این حیله‌اش به هیچ وجه مودبانه و حقیرانه نیست که بخواهد بدون جلب نظر کردن کسی یا چیزی برای فرار از آسیب یا به‌دست آوردن غذایی به آن متوسل باشد، بلکه حیله‌ای است که برای کارهای بزرگ در اختیار نیرومندان قرار دارد. از هر جا این حیوان بگذرد، گذرگاه پهنی ست از طرفی دیگر خوش خلق و خو است و شوخی هم سرش می‌شود. به همان میزان که دوست خوبی ست دشمن خوبی هم هست. بسیار بزرگ و سنگین و درعین حال بسیار تند و تیز است. خرطومش به هیکل ستبر و ناهنجاری منتهی می‌شود اما با آن کوچک‌ترین خوردنی حتی فندق را برمی‌دارد. گوش‌هایش متحرک است. فقط چیزهایی را می‌شنود که مورد توجه‌اش باشد. عمری طولانی هم دارد. موجودی اجتماعی است، آن هم نه فقط با سایر فیل‌ها بلکه با همه. همه جا همان قدر که دوست‌اش دارند به همان میزان نیز از وی می‌ترسند. با قدری چاشنی شوخ طبعی حتی می‌شود بزرگ‌اش داشت و او را پرستید. پوست کلفتی دارد تا آن حد که چاقو توی آن فرومی‌شکند؛ اما احساساتش لطیف است. می‌تواند غمگین و در عین حال خشم‌ناک شود. از سرعلاقه می‌رقصد. در انبوهی بی‌شمار زار می‌میرد. بیچه‌ها و سایر حیوانات را دوست می‌دارد. خاکستری ست فقط از نظر جنس به چشم می‌آید. گوشت‌اش خوردنی نیست. می‌تواند خوب کار کند. با میل مفرط می‌آشامد و سرکیف می‌شود. به هنر نیز خدمت می‌کند: عاج تولید می‌کند.

صیاد سنگ ها

ماهی گیر بزرگ دوباره پیدایش شد. توی قایق پوسیده اش می نشیند و مشغول ماهی گیری می شود از کله ی صبح که اولین چراغ ها روشن می شوند تا غروب که آخرین چراغ شامگاهی به خاموشی می گراید.

روستانشینان بر قلوه سنگ های کنار ساحل می نشینند و پوزخندزنان به او نگاه می کنند. او دنبال صید شاه ماهی ست. اما فقط هربار قلوه سنگ ها را در تورش صید می کند.

همه عالم و آدم می خندند. مردها از خنده ریشه می روند و دست های شان را به ران های شان می زنند، زن ها شکم شان را می گیرند و کودکان از فرط خنده به هوا می پرند.

وقتی ماهی گیر بزرگ تور پاره پوره و فرسوده اش را بالا می کشد و سنگ ها را در آن می یابد قایم شان نمی کند بلکه با بازوهای قوی آفتاب سوخته اش به آنها چنگ می اندازد، آنها را بلند می کند و به شوربختان نشان می دهد.

جنگ جهانی اول به پایان رسیده بود آن روز در سیوتا، بندری کوچک در جنوب فرانسه برای به آب انداختن یک کشتی جنگی جشنی حسابی برپا کرده بودند. در یکی از میدان‌ها دورادور تندیس برنزی یک سرباز جمعیتی انبوه گرد آمده بودند. ما که نزدیک شدیم دیدیم تندیس، مردی زنده بود که با پالتوی خاکی رنگ، کلاه فولادی بر سر، نیزه به دست، در تف آفتاب سوزان تابستان، برسکویی سنگی ایستاده بود. دست‌ها و صورتش را به رنگ برنز در آورده بود. هیچ یک از عضلاتش کمترین تکانی نمی خورد حتی پلک هم نمی زد. پایین پایش روی مقوایی که به سکو تکیه اش داده بودند این عبارت نوشته بود:

مرد مجسمه ای

«اینجانب شارل لویی فرانشار، سرباز... مین هنگ ارتش فرانسه در حین برگزاری مراسم تدفینی در ناحیه وردن نیروی فوق العاده ای را ناگهان در خود دیدم من توانستم بی حرکت بایستم و مدت مدیدی عین یک مجسمه برجها بمانم. این نیروی خاص من مورد بررسی اساتید متعدد قرار گرفته و بیماری وصف ناپذیری نامیده شده. لطفاً از بذل اندکی پول خرد به سرپرست بی کار خانواده ای عیالوار دریغ نفرمایید.»

در ظرف کنار مقوا سکه ای انداختیم سرتکان دادیم و راه خود را در پیش گرفتیم. باخود فکر کردیم که تاریخ را به دست او و امثال او ساخته اند. همان کسی که به تصمیم های سرنوشت ساز اسکندرها، قیصرها و ناپلئون‌ها که شرح آن را در کتاب های درسی می خوانیم جامه عمل پوشانده. نگاه کنید خودش است پلک هایش کوچک ترین تکانی نمی خورد. او یکی از کمانداران کوروش است. ارابه ران جنگی کمبوجیه که ماسه های صحرا با همه تقلایش نتوانست او را در خود مدفون کند. او سرباز سپاه قیصر است. نیزه دار قشون چنگیزخان. جانباز اردوی لویی چهاردهم. نارنجک پران ارتش ناپلئون. او چنان نیرویی در خود سراغ دارد (نیرویی نه آن قدرها هم خارق العاده) که وقتی همه ابزارهای قابل تصور انهدام و نابودی را روی سرش آزمایش کردند، خم به ابرو نیاورد و هیچ اظهار وجودی نکند. هنگامی که او را به هم آوردی با مرگ اعزام می کنند (به گفته خودش)، عین سنگ ساکت و بی احساس بماند. ساکت و بی حرکت با تنی زخم و زیلی از نیش نیزه های سده های مختلف. از ضربت سنگ و برنج و آهن. نشخوار ارابه های جنگی کرزوس و ژنرال لودن دروف. لگد مال فیل های هانیبال و سواران آتیلا. زخمی ترکش هایی که چندین قرن با گلوله ها از دهانه ی توپ های همواره رو به تکامل بیرون می جهند و حتی زخمی از سنگ های پران از کاسه منجنیق ها، سوراخ سوراخ از فشنگ درشت تفنگ ها. گوله ای به درشتی تخم کبوتر یا به ریزی زنبور عسل. از هرزبانی و به هرزبانی فرمان می برد. همیشه آماده به خدمت است. ولی هیچوقت نمی داند در راه چه هدفی و برای چه فرمانده ای. زمین هایی که فتح کرده به تصرف خودش درنیاورده، درست همچون بنایی که هرگز در خانه ای که خود ساخته نمی نشیند. کاش دست کم کشوری که با جان و دل از آن دفاع می کرد یک وجب اش مال او بود. حتی ساز و برگ و اسلحه و ادواتش نیز مال خودش نیست. اما هم چنان ایستاده. برسرش باران مرگ می بارد از هواپیماها سنگ و قیر سوزان از درودیوار شهرها. زیر پایش مین است و تله دوروبرش طاعون و گازهای سمی طعم گوشتی زوبین ها و نیزه ها. سیل تیروکمان ها خوراک تانک ها و گازکش ها. دشمن اش پیش رو و فرمانده اش در پس. چه دست های بسیاری که کلاه او را ساخته اند سلاحش را روبه راه کرده و کفش اش را دوخته اند. چه جیب های بسیاری که به یمن وجود او پر می شوند. چه غریب های بسیار که به تمام زبان های دنیا او را تهییج و تشجیع می کنند. هیچ خدایی نیست که او را مشمول برکت اش نکرده باشد. ولی او دچار جذام وحشت ناک صبر و تحمل و خوره و بیماری شفاناپذیر بی احساسی ست. در آن حال باخود اندیشیدیم، آن مراسم تدفینی که چنین بیماری وحشتناک و خارق العاده و تا بدین حد واگیر را در او به وجود آورده، چیست؟ و در کجا بوده است؟ و از خود پرسیدیم با همه این تفاسیر آیا این بیماری علاج پذیر نیست؟

چیز بد هم ارزان نیست

آقای کوینر در حالی که داشت به بشر می‌اندیشید رشته‌ی افکارش به مسأله تقسیم فقر رسید. روزی در حالی که اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌اش را نگاه می‌کرد، آرزو کرد ای کاش مبل‌های دیگری می‌داشت بدتر، ارزان‌تر و فکسنی‌تر از مبل‌های کنونی. بی‌درنگ سراغ یک نجار رفت و به وی سپرد لاک مبل‌هایش را پاک کند. اما وقتی لاک مبل‌ها از بین رفت مبل‌ها بیش از آنکه فکسنی باشد پوسیده به نظر می‌رسید. با وجود این باید اجرت نجار پرداخت می‌شد و آقای کوینر مجبور شد مبل‌هایش را دور بیاندازد و مبل‌هایی تازه، فکسنی و ارزان قیمت بخرد، چون که خودش این طور می‌خواست. چندین نفر که از موضوع خبردار شدند به آقای کوینر غش غش خندیدند، چون مبل‌های فکسنی به قیمت مبل‌های لاک شده برایش تمام شده بود. اما آقای کوینر گفت:

«پس‌انداز کردن مال، فقر نیست بلکه خرج کردن جزو تهیدستی است. من شماها را می‌شناسم: تهیدستی شما با افکار شما جور در نمی‌آید. البته با فکر من نیز ثروت جور در نمی‌آید.»

مبارزه با رشوه‌خواری

هنگامی که آقای کوینر به روزگار خود در مجلسی از معرفت محض سخن گفته و متذکر شد که این امر فقط به وسیله ی مبارزه با رشوه‌خواری می‌تواند حاصل شود چند تن به طور ضمنی پرسیدند که چه چیزها جزو رشوه محسوب می‌شود. آقای کوینر فوراً پاسخ داد: پول.

از این حرف آه و اوهی حاکی از ابراز تعجب و حتی سرتکان دادن حاکی از عصبانیت در مجلس درگرفت. این موضوع نشان می‌دهد که آنان انتظار تعریف ظریف‌تری را داشتند. بدین ترتیب این آرزو بر ملا می‌شود که رشوه‌خواران مایل هستند به وسیله چیزهای ظریف و روحانی مورد تطمیع قرار گیرند و کسی مایل نیست مردی رشوه‌گیر را مورد سرزنش قرار دهد که فاقد روح است.

می‌گویند خیلی‌ها به خود اجازه می‌دهند که با افتخار مورد تطمیع قرار گیرند. یعنی نه با پول؛ درحالی که از کسانی که ثابت شده به ناحق پول گرفته‌اند دوباره آن را پس داده‌اند، مایل هستیم برای کسانی که به همان نحو ناحق افتخار کسب کرده‌اند آن را وا بگذاریم.

همین طور خیلی‌ها که به بهره‌کشی متهم می‌شوند ترجیح می‌دهند با پیش کشیدن این موضوع اعتماد مردم را جلب بکنند که آنان پول دریافت می‌کرده‌اند تا بتوانند حکومت بکنند، گویی اجازه می‌دادند مردم بگویند که آنان حکومت می‌کرده‌اند تا بتوانند پول دریافت کنند. اما هر جا که پول داشتن، حکومت کردن معنی بدهد، آنجا حکومت کردن چیزی نیست که بتواند عذری برای دزدی باشد.

آقای کوینر از دو زن درباره شوهرشان سؤال کرد.
اولی این طور گفت:

«من بیست سال با او زندگی می کردم. ما در یک اتاق روی یک تخت می خوابیدیم. با هم غذا می خوردیم. او از کار و تجارت خود همه چیز را برای من تعریف می کرد. من با والدین او آشنا شدم و باتمام دوستان اش رفت و آمد داشتم. از تمام بیماری هایش بیش از آنچه خودش بداند اطلاع داشتم. من او را بهتر از همه ی کسانی که او را می شناسند، می شناسم.»

«آقای کوینر پرسید: پس او را می شناسی؟»

«آره می شناسم.»

آقای کوینر از زن دیگری درباره ی شوهرش پرسید.
وی اینگونه جواب داد:

«او اغلب مدت مدیدی به خانه نمی آمد و من هیچ وقت نمی دانستم آیا مراجعت می کند یا نه. یک سال می شود که دیگر نیامده. نمی دانم آیا دوباره خواهد آمد یا نه. نمی دانم پدر و مادر دار است یا این که بی بته است و در کوچه های بندر بزرگ شده است. خانه ای که در آن زندگی می کنم خانه ی خوبی است. کسی نمی داند آیا او از یک خانه بد نزد من می آید یا نه. او هیچ چیز تعریف نمی کند. با من فقط از مسایل مربوط به من حرف می زند. این چیزها را خوب می شناسد. من می دانم چه می گوید. اما آیا واقعا می دانم؟ وقتی می آید گاهی گرسنه است و گاهی هم سیر. اما وقتی هم گرسنه باشد همیشه چیزی نمی خورد و وقتی سیر است از خوردن امتناع نمی کند. یک مرتبه او زخمی به خانه آمد. من زخم اش را بستم. یک بار پاتیل آمد. یک بار همه را از خانه ی من بیرون کرد. وقتی من «آقا تاریکه» صدایش می کنم می خندد و می گوید:

آنچه از دست رفته تیره و تار است و آنچه وجود دارد روشن است. اما گاهی از این اصطلاح دلخور می شود. نمی دانم که او را دوست دارم یا نه. من...»

آقای کوینر با عجله گفت:

ادامه نده. می بینم که او را می شناسی. هیچ کس نمی تواند دیگری را آن طوری بشناسد که تو او را می شناسی.